

دوست من، سلام

اول خودت فکر کن

گاهی اوقات ما جمله‌هایی می‌شنویم که معنای درست آن‌ها را نمی‌دانیم. بعضی‌ها فوری از بزرگ‌ترها می‌پرسند؛ اما بهتر است اول خودمان خوب به این جمله‌ها فکر کنیم. حتی فکرهایمان را بنویسیم. بعد با بزرگ‌ترها مشورت کنیم. جمله‌ی زیر را بخوان!

«دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما بکاریم تا دیگران بخورند.»

هرچه از این جمله متوجه می‌شوی، روی کاغذ بنویس و یا با دوستانت درباره‌ی آن صحبت کن. حتی می‌توانی درباره‌ی آن نقاشی بکشی. می‌بینی فکر کردن چه قدر شیرین و لذت‌بخش است! نقاشی‌ها یا نوشته‌هایت را برایمان بفرست و جایزه بگیر.

افسانه موسوی گرمارودی



شعر

چراغ روشن

● مریم هاشم پور

یک روز رفتم گم شدم
در نقشه‌ی جغرافیا
هر جای نقشه سر زدم
تا که رسیدم «آسیا»

● در آسیا چرخ زدم
از چند کشور رد شدم
یک نقشه شکل گربه بود
آن گربه شد مال خودم

احساس کردم چشم او
مثل چراغی روشن است
دیدم که توی خانه‌ام
این گربه... ایرانِ من است

خلیج فارس

بین دو دریای آبی

ناصر کشاورز

با دوتا پونز به دیوار
نقشه‌ای چسباند بابا
گفتم: این عکس کجاست؟
گفت: عکس کلّ دنیا

دست بابا روی نقشه
جای ایران را نشان داد
بین دو دریای آبی
هی مدادش را تکان داد

روبه روی صورتم بود
نقشه‌ی زیبای ایران
مثل اینکه مادرم بود
کردم او را بوس باران



رنگین کمان

داستان

سرور کُتبی

یک روز حلزون راه افتاد تا یک رنگین کمان پیدا کند.

گاو گفت: «من هم می آیم.»

گربه گفت: «من هم می آیم.»

خرگوش گفت: «من هم می آیم.»

حلزون و گاو و گربه و خرگوش رفتند و رفتند تا به یک تپه رسیدند. روی تپه ایستادند و به آسمان نگاه کردند. آسمان، صافِ صاف بود. هیچ ابری در آسمان نبود.

گاو گفت: «رنگین کمان کو؟»

حلزون گفت: «صبر کنید! رنگین کمان می آید.»

همه منتظر ماندند. ابر سیاهی در گوشه‌ی آسمان

پیدا شد. ابر، آهسته آهسته به وسط آسمان رسید و

همان‌جا ایستاد. خرگوش خمیازه‌ای کشید و گفت:

«خسته شدم. پس رنگین کمان کی می آید؟»

حلزون گفت: «صبر کن! می آید.»

گربه روی تپه دراز کشید و گفت:

«وقتی رنگین کمان آمد، بیدارم کنید!»

و خیلی زود خوابش برد.



می آید



گرومب... صدای رعد بود. خرگوش از جا پرید و گفت: «وای چه صدایی! من می ترسم... من می ترسم...» و پا به فرار گذاشت.

حلزون صدا زد: «صبر کن... رنگین کمان می آید.»

اما خرگوش با سرعت از تپه پایین رفت.

باران نم نم بارید: تق... تق... چند قطره باران روی گربه چکید.

گربه از خواب پرید و گفت: «های... وای... خیس آب شدم.»

و پا به فرار گذاشت. حلزون صدا زد: «کجا می روی؟... رنگین کمان می آید.»

اما گربه هم دوید و از تپه پایین رفت.

باران تندتر شد... تند... تند...

گاو به آسمان نگاه کرد و گفت: «پس چرا نمی آید؟»

حلزون گفت: «صبر کن! می آید.»

اما گاو دُمش را تکان داد و آهسته و بی صدا به طرف پایین تپه به راه افتاد.

حلزون تنها ماند. آسمان برق زد. رعد صدا کرد. باران تندتر شد. حلزون

خیس خیس شد. در همین موقع، آفتاب کمرنگی آسمان را پوشاند و کمی

بعد، یک کمان رنگی در آسمان پیدا شد.

یک کمان بزرگ و پُر از رنگ بود. مثل خواب، قشنگ بود.

حلزون به رنگین کمان نگاه کرد و گفت: «می دانستم می آیی.»

من پشت کسی حرف نمی‌زنم

● علیرضا متولّی

دیگران حرف زدن، غیبت کردن است. مادرم که داشت به حرف‌های ما گوش می‌کرد، گفت: «حالا خوب است خانم معلّمتان به شما گفته نباید پشت سر کسی حرف بزنید. شما که دارید پشت سر نرگس حرف می‌زنید!»

من زود از دوستم خداحافظی کردم. مادر راست می‌گفت. به مادرم گفتم: «اگر کسی از اشتباهش پشیمان شود، خدا او را می‌بخشد؟»

او گفت: «البته! اما باید از کسی که پشت سرش حرف زده‌ای، عذرخواهی کنی.»

گفتم: «اما من اگر به نرگس بگویم پشت سرش حرف زده‌ام، بیشتر ناراحت می‌شود و دعوا می‌می‌کند!»

مادرم گفت: «پس برایش دعا کن و از خدا بخواه تا اخلاق نرگس خوب شود. وقتی اخلاقش خوب شد از او عذرخواهی کن. دیگر هم پشت کسی حرف نزن!»

من داشتم با دوستم تلفنی درباره‌ی نرگس حرف می‌زدم. نرگس همکلاسی هر دوی ماست. او اخلاق خوبی ندارد و همیشه دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا دعوا راه بیندازد. من به دوستم گفتم: «نرگس دختر خوبی نیست. آن روز یادت هست پیش خانم معلّم فضولی فاطمه را کرد؟ خانم معلّم هم خیلی عصبانی شد و گفت چرا پشت سر فاطمه حرف می‌زنی؟»

دوستم گفت: «بله! او خیلی کار بدی کرد. یادت هست خانم معلّم گفت هرکس پشت سر دیگران حرف بزند، گناه بزرگی انجام داده؟»

گفتم: «یادم هست. خانم معلّم گفت پشت سر



بچه سیب

شعر
افسانه شجانه نژاد

یک بچه سیب قرمز
از پشت وانت افتاد
با اینکه دردش آمد
خوش حال بود و آزاد

ماشین کم حواسی
تندی به سوی او رفت
یک دفعه سیب ترسید
قل خورد و توی جو رفت

بیچاره سیب قرمز!
حالش اگر چه بد شد
از ترس آن همه آب
فوری شنا بلد شد



تصویرگر: رضا مکتبی



او که نبیز، خودش بیز!

گاو که نمی‌فهمید آن‌ها چه می‌گویند، سر جایش ایستاد. از پشت مژه‌های بلندش زل زد به آن‌ها. پشه‌ها ویز ویز کنان جلوی صورتش می‌چرخیدند. چشم‌های گاو هم با آن‌ها می‌چرخید. یک‌دفعه گاو «ما» کشید. دست‌هایش را برد بالا و با شاخش حمله کرد به بیز بیزها. پشه‌ها، جا خالی دادند. هر کدام یک طرف پریدند. شاخ گاو به هیچ‌کس نخورد. شل وول گفت: «این حالش خوش نبیز!»

کله‌گنده شیرجه زد طرف گاو. روی گوشش نشست. خرطومش را کرد توی گوشش و گفت: «او که نبیز، تو بیزی؟»

گاو گفت: «ماااا!! ما اعصاب مصاب نماریما». کله‌گنده باز توی گوشش ویز ویز کرد: «جواب بی‌بیز! بیزی یا نبیزی؟»

گاو عصبانی شد. نفش را از توی دماغش داد بیرون. پشه‌ها رفتند عقب. دماغ نیزه‌ای گفت: «چه بداخلاق بیز!» کله‌گنده گفت: «مواظب رفتارت بیز!»

گاو حسابی خشمگین شد. سرش را چرخاند تا کله‌گنده را شاخ بزند؛ اما کله‌گنده روی گوشش نشسته بود. شل وول گفت: «کله‌گنده ولش بی‌بیز!»

کله‌گنده تکان نخورد. گاو دوباره سرش را چرخاند. دمش را مثل شلاق توی هوا تکان داد و کله‌گنده پرت شد روی زمین. پشه‌ها از ترس ویز کشیدند. پریدند طرف کله‌گنده. کله‌گنده بی‌هوش بود. ریزه‌میزه بالا و پایین پرید و گفت: «ای وای! کله‌گنده مرده بیز! مرده بیز!»

شل وول گفت: «بدبخت بیزیم! بیچاره بیزیم!»

بیز بیز پشه‌ها همه‌جا را دنبال آن یکی که نبود، گشتند. گرسنه به یک دشت پراز گل صورتی رسیدند. حمله‌ور شدند طرف گل‌ها. ریزه‌میزه عاشق گل زرد بود. این‌ور و آن‌ور پر زد تا یک گل زرد پیدا کند. از بیز بیزها که دور شد، چشمش افتاد به چندتا گل زرد. شیرجه زد پایین. نی‌دهنش را گذاشت روی گل و شهدش را مکید. یک‌دفعه صدای وحشتناکی آمد:

—————!!!!!!

یک گاو گنده آمده بود علف بخورد. ریزه‌میزه از روی گل پرید. گاو آمد جلو. ریزه‌میزه هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بود. با خودش گفت: «حتماً او که نبیز، همین بیز. خودش بیز!»

پرپر زد. از روی گل بلند شد و رفت طرف بیز بیزها. همان‌طور که می‌رفت، ویز ویز راه انداخت: «کله‌گنده! شل وول! لُپ‌قرمزی! دماغ نیزه‌ای! پیدایش بیزیدم. او که نبیز، بیز!»

رسید به آن‌ها: «خودش بیز! خودش بیز! او که نبیز، بیز!» بیز بیزها به هم نگاه کردند. کله‌گنده فرمان داد: «افراد به پیز!»

بیز بیزها پریدند. ریزه‌میزه جلو می‌رفت تا راه را نشان دهد. گاو مشغول چریدن بود. ریختند دور کله‌ای گنده‌اش و گفتند: «او که نبیز، تو بیزی؟»



دماغ‌نیزه‌ای با خرطوم درازش کله‌گنده را تکان داد.
 لُپ‌قرمزی فوتش کرد و گفت: «کله‌گنده بلند بیز!»
 ریزه‌میزه زد زیرگریه. گاو نگاهی به پشه‌ها کرد. گفت:
 «تقصیر خودش مود.»

کله‌گنده به هوش آمد. با ترس و لرز گفت: «او
 بیز یا نبیز؟»

گاو فکر کرد بهتر است جوابشان را بدهد تا از
 دستشان راحت شود، گفت: «ما! او که نمود، ما نمودیم.

ما از اوّل این‌جا مودیم!»

و راه افتاد و رفت. کله‌گنده

یواشکی چشمش را باز کرد و

گفت: «رفته بیز؟»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «ها!»

کله‌گنده بلند شد. ریزه‌میزه گفت: «حالا

چی کار بیزیم؟»

کله‌گنده به گاو که دور می‌شد، نگاه

کرد و گفت: «استراحت می‌بیزیم.»

بیزبیزها کنار کله‌گنده نشستند و

رفتن گاو را تماشا کردند.



«اتل متل توتوله» آهنگ دارد، وزن دارد، عجیب و غریب است، شاد و شیرین است؛ اما معنی ندارد. به شعرهایی مثل «اتل متل توتوله»، «هاجستم و واجستم»، «دو دو افندو»، «آن مان نباران»، «هیچانه» می گویند. همه‌ی ما از خواندن هیچانه‌ها لذت می‌بریم. آن‌ها را که می‌خوانیم، دست می‌زنیم و بازی و شادی می‌کنیم. حالا ما یک کار تازه کرده‌ایم؛ برای این شعرهای شاد، داستان نوشته‌ایم. اسمشان را هم گذاشتیم «پیچانه». داستان‌ها را بخوان و لذت ببر.



اتل این ور بود. متل آن ور بود. **اتل** دنبال کوتوله می‌گشت. **متل** دنبال کوتوله می‌گشت. کوتوله رفته بود توی لوله و گیر کرده بود، نمی‌توانست بیاید بیرون. **اتل** و **متل** رفتند سر لوله. **اتل** گفت: «کوتوله؟»
متل گفت: «تو این جایی؟ تو لوله؟»
 کوتوله می‌ترسید **اتل** و **متل** دعوايش کنند. هیچی نگفت. **اتل** گفت: «این جا هیچی نیست! نه چیزی، نه صدایی!»
متل داد زد: «کوتوله بگو کجایی؟»
اتل گفت: «بیا برویم یک جای دیگر را بگردیم.»
اتل و **متل** راه افتادند. کوتوله ترسید آن‌ها بروند و او همان‌جا بماند. داد زد: «من این‌جا! تو لوله!»
اتل و **متل** با خوش حالی گفتند: «تو لوله؟»
 کوتوله زد زیر گریه و گفت: «من رو بیارید بیرون. این جا خیلی تاریک و کوچوله!»
اتل و **متل**، شیر سر لوله را گرفتند و آن را چرخاندند و باز کردند. کوتوله ذره ذره از توی لوله آمد بیرون. **اتل** و **متل** شاد و خندان، کوتوله را بغل کردند و خواندند: «اتل، متل توتوله، کوتوله رفت تو لوله!»

اتل و متل و کوتوله
طاهره اید

آن و مان

آن و **مان** با هم دوست بودند و تو جنگل زندگی می‌کردند. **آن**، باران دوست داشت، **مان** باران دوست نداشت. یک روز **آن** روی کوه ابر دید. گفت: «ابران ابران بیاران.»

مان هم ابرها را دید و گفت: «ابران ابران نباران.»
آن گفت: «بیاران بیاران.»

مان هم گفت: «نباران نباران.»

یکی **آن** گفت یکی **مان** گفت. تا اینکه دعوايش شد و با هم قهر کردند. **آن**، وسایلش را برداشت و رفت به سمت کوه. **مان** هم وسایلش را برداشت و رفت به سمت دشت. ابرها از کوه به طرف دشت رفتند. آنجا رعد و برق شد و شرشر باران بارید. **مان** که خیس شده بود، برگشت به سمت کوه. **آن** که باران دوست داشت دوید سمت دشت. **آن** از این طرف و **مان** از آن طرف. وسط راه شترق خوردند به هم. سرشان گیج رفت، بلند شدند. تلو تلو خوردند، دست هم را گرفتند و خواندند: «آن، مان، نباران! دو دو اسکاچی! آنی مانی کلاچی.»



جعفر تو زنده جانی

خمیر تاپ تاپ

● افسانه موسوی گرمارودی

یک روز آقای نانوا گلوله‌ی خمیر را برداشت تا خوب قلقلی اش کند. خمیر بازیگوش از توی دستش بیرون پرید و تاپ تاپ افتاد توی جوی آب. خمیر بدو، نانوا بدو. خمیر رفت و رفت و نانوائی بیچاره به آن نرسید. آقای نانوا خسته شد و کنار جوی آب نشست و گفت: «آهای جوی! آهای رود! خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

جوی گفت: «آب را بگیر! راه را بگیر، خمیر تاپ تاپ را بگیر.»
نانوا آب جوی را دنبال کرد و رفت و رفت تا رسید به یک درخت و گفت: «آهای درخت! آب ندیدی؟ خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

درخت گفت: «برگ را بگیر، باغ را بگیر، راه را بگیر، خمیر تاپ تاپ را بگیر.»
نانوا رفت و رفت و رفت تا رسید به یک کوه و گفت: «آهای کوه! این طرف‌ها آب ندیدی؟ خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

کوه گفت: «چوب را بگیر، سنگ را بگیر، راه را بگیر، خمیر تاپ تاپ را بگیر.»
نانوا عرق‌ریزان از کوه بالا رفت. آن طرف کوه یک مزرعه بود. یک مزرعه پر از گندم. نانوا به مزرعه گفت: «آهای مزرعه! این طرف‌ها آب ندیدی؟ خمیر تاپ تاپ ندیدی؟»

مزرعه گفت: «آب به هوا، گندم طلا، راه ناقلا، خمیر بلا، بیا و بگیر!»
خمیر از لای گندم‌ها پرید توی بغل نانوا. نانوا خمیر را گرفت و به نانوائی برگشت.



دودو افندو

● هدا حدادی

یک دود بدجنس از توی لوله‌ی اگزوز ماشینی آمد بیرون و گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم رو بندو.»

لباس‌ها سرفه کردند و سرفه کردند و خودشان را دوباره انداختند توی تشت.

دود از تشت در آمد و گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم تو کندو.»

زن‌بورها که دود را دیدند. ویزویز کردند و نیش نیش کردند و دود را بیرون کردند.

دود گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم تو موهای کمندو.»

کمندو موهایش را باز کرد و دود را فراری داد.

دود گفت: «دودو افندو! حالا می‌رم تو خنده‌ی بخندون.»

بخندون یکهو سرخ شد، سیاه شد، چشم‌هایش گشاد شد و گلویش به خارش افتاد. بعد

یک عطسه‌ی حسابی کرد و دود از گلویش بیرون افتاد.

دود گفت: «دودو افندو...!» اما بخندون که یک کیسه نایلون دستش بود، دود را توی

آن گیر انداخت و درش را محکم گره زد. بعد حسابی با آن بادکنک بازی کرد و

خندید، هی خندید، هی هی خندید!



داستان من
عبدالهادی عمرانی

رفتار دیگران با من

معلم کلاس هنرمان خیلی سخت گیر است. چندبار من را دعوا کرده؛ چون تکالیفم کامل نبوده. فکر می کنم معلم هنرمان به معلم کلاسماں گفته که من گاهی تکالیفم را ناقص انجام داده ام. فکر می کنم معلم هنر، من را به خاطر تکالیف ناقصم دوست ندارد. حتماً این معلم هم دیگر من را دوست نخواهد داشت. من خیلی می ترسم و نگرانم.

* من چه کار کنم تا از رفتن به کلاس لذت ببرم؟

* آیا اگر کسی با من بد رفتاری کند، معنایش این است که همه این طوری رفتار می کنند؟

* آیا بچه ها رفتار اشتباه هم دارند؟ یا اینکه همیشه درست رفتار می کنند؟

* آیا اگر بچه ها اشتباه کنند به این معنی است که آن ها بد هستند؟

* بهتر است اشتباه خود را جبران کنم و یا به رفتار دیگران فکر کنم؟

* اگر بچه ها اشتباه کنند، در واقع دارند چیزی را یاد می گیرند؛ اما اگر اشتباهشان را ادامه دهند، به چه معنی است؟

هدیه

● مجید ملامحمدی

سامرا* خیلی دور بود. از شهر ما تا آن جا اگر با یک شتر تندرست سفر می کردیم، دو هفته راه بود. یک روز عموهای مهربان من گفتند: «می خواهیم به دیدن امام حسن عسکری (ع) برویم. او در شهر سامرا زندگی می کند.»

من با غصه گفتم: «کاش من هم می توانستم همراهتان بیایم؛ اما من بیمارم و شما را به دردسر می اندازم. سلام من را به امام عزیزم برسانید و از ایشان برایم یک هدیه ی خوب بخواهید.»

آن ها رفتند و بعد از چند هفته برگشتند. من به دیدن آن ها رفتم تا همه ی ماجرای سفر را برایم تعریف کنند. آن ها گفتند: «در سامرا، یک زندان بزرگ بود. این زندان پُر از سربازهای خلیفه بود. آن ها دشمن امام هستند. ما به دیدن امام رفتیم و خیلی زود برگشتیم.» من از آن ها پرسیدم: «سلام من را به امام حسن عسکری (ع) رساندید؟ برای من هدیه ای گرفتید؟»

یکی از عموهایم جواب داد: «ما فقط چند دقیقه نزد امام بودیم.» امام (ع) گفتند: «من که در زندان هدیه ای ندارم. پس این پیام ها را به دوست کوچک من به جای هدیه برسانید:

– اگر از کسی امانتی گرفتی، آن را به او برگردان. چه آن فرد، آدم خوبی باشد، چه بد!

– با همسایگان خود مهربان و خوش رفتار باش.

– برای ما (اهل بیت (ع)) باعث افتخار باش نه

باعث ننگ و ناراحتی.

– خیلی به یاد خداوند باش.

– خیلی قرآن بخوان...

– سفارش های من را به خاطر بسپار و انجام

بده. من شما را به خدا می سپارم. سلام من

بر شما.»

خدایا! امام مهربانم چه هدیه های

زیبایی به من داده بود!

* سامرا: شهری در عراق که حرم امام حسن عسکری (ع) در آن است.

● تصویرگر: عاطفه ملکی جو

حکمه‌ها

داستان

● افسانه موسوی گرمارودی

چکمه‌ها تلوتلو خوران جلو آمدند و گفتند: «یکی بندهایمان را باز کند.»
شال گردن از روی چوب لباسی خم شد و به چکمه‌ها نگاه کرد. بندها توی هم گره خورده بودند و چکمه‌ها نمی‌توانستند درست راه بروند. شال گردن خندید و گفت: «بازهم قاطی پاتی راه رفتید؟ من فقط بلدم یک گره ساده بزنم و باز کنم.»
چتر از آن بالا سرک کشید و گفت: «بینم دکمه ندارید؟ می‌خواهید دکمه‌تان را فشار دهم؟»
چکمه‌ها گفتند: «دکمه؟ ما که دکمه نداریم؟»
دستکش‌ها که ریز ریز خندیدند، چکمه‌ها فهمیدند کار کار آن‌هاست. دستکش‌ها گفتند: «ما فقط می‌خواستیم گره پایبونی را تمرین کنیم.»
دستکش‌ها دو تا از گره‌ها را باز کردند اما یک گره مانده بود که باز نمی‌شد. چتر دوباره گفت: «اگر دکمه داشتید... خیلی راحت بود.»
شال گردن گفت: «اگر یک گره بود خیلی راحت بود. زود زود باز می‌شد.»



دستکش‌ها گفتند: «اگر
گره پایونی را یاد بگیریم
زود باز می‌شود.»
گره آخر که بالاخره باز
شد، چکمه‌ها دویدند دنبال
دستکش‌ها. آن‌ها می‌خواستند
دستکش‌ها را به هم گره بزنند،
یک گره پایونی محکم!

تصویرگر: الهام عطایی آذر

خط خط، نقاشی
فاطمه رادیپور

شوخی با عکس ها

می خواهی کمی شیطانی کنی؟ یعنی با عکس های مختلف مجله ها و روزنامه ها تصاویر بامزه بسازی؟ برای این کار، ابتدا دور تا دور تصاویر مختلف را ببر. تصاویر را روی زمینه سفید قرار بده. بعضی از قسمت ها را جدا کن و به جای آن تصویر دیگری بگذار. وقتی از این ترکیب تصویر جالبی به وجود





آمد، آنرا با چسب بچسبان. اگر به نمونه‌ها
دقت کنی، می‌بینی بعضی از تصاویر جابه‌جا
شده‌اند. اجزای بعضی از آن‌ها در یک قسمت
یا بسیار بزرگ شده است یا بسیار کوچک. با
این روش می‌توانی شکل‌های اتفاقی، خنده‌دار
و جالبی بسازی.



داستان

جعفر نوزنده جانی

توپیی که باد نداشت



کرد. توپ گفت: «دنبال چی می گردی؟»
باد کوچولو گفت: «حواسم را پرت کردی، گل قاصدکم
فرار کرد.»
توپ گفت: «غصّه نخور! من خودم یک گل قاصدک
دارم.»

باد کوچولو گفت: «کو؟ کجاست؟»
توپ گفت: «توی شکمم برو و آن را بردار!»
بعد هم دهانش را حسابی باز کرد. باد کوچولو که رفت
توی شکم توپ، توپ فوری دهانش را بست. باد کوچولو
فریاد زد. خودش را به این طرف و آن طرف زد، اما هرچه
کرد نتوانست از دل توپ بیرون بیاید.

توپ از روی دیوار پرید و از نرده های روی دیوار هم
رد شد. خودش را انداخت وسط بازی بچه ها و هی بالا و
پایین پرید. بچه ها توپ را برداشتند و با آن مشغول بازی

یکی بود یکی نبود. توپی بود که باد نداشت و گوشه ی
حیاط افتاده بود. پشت دیوار حیاط، یک پارک بود. توپ
هر روز سروصدای بچه ها را می شنید و دلش می خواست
بپرد توی پارک؛ اما چون باد نداشت نمی توانست زیاد
بپرد. تازه روی دیوار نرده هم بود. گاهی توپی توی حیاط
می افتاد و بچه ای می آمد تا توپش را بردارد. توپی که باد
نداشت جلو می رفت و خودش را نشان می داد؛ اما کسی
حاضر نبود با یک توپ بدون باد بازی کند.

توپ هر روز غمگین و غمگین تر می شد. تا اینکه یک
روز باد کوچولو وارد حیاط شد. باد کوچولو افتاده بود
دنبال گل قاصدکی و هی با فوت هایش او را از این طرف
به آن طرف می انداخت. توپ با دیدن باد کوچولو فکری
کرد. او را صدا زد و گفت: «باد کوچولو بیا این جا!»
باد کوچولو تا رویش را برگرداند، گل قاصدک فرار



شدند. توپ، محکم دهانش را بسته بود تا باد کوچولو نتواند فرار کند.

نزدیک غروب، باد سیاهی زوزه کشان به طرف آن‌ها آمد. همه از ترس توپ را رها کردند و فریاد زدند: «طوفان! طوفان!» بعد هم به خانه رفتند. توپ، تنها توی پارک مانده بود. باد سیاه وحشتناک آمد روی سر پارک ایستاد و هوهو کرد. از هوهویش درخت‌ها لرزیدند و از ترس، چند برگ از تنشان کنده شد و به زمین ریخت. باد سیاه، همان‌طور که هوهو می‌کرد فریاد زد: «کسی بچه‌ی من را ندیده؟»

توپ فهمید باد کوچولوی توی شکمش، همان بچه‌ی باد سیاه است. از ترس هیچ چیز نگفت. دهانش را هم محکم بست. باد کوچولو که صدای پدرش را شنیده بود، داد زد: «بابا من این جا هستم.»

باد سیاه وحشتناک، صدای بچه‌اش را شنید و سرش

را خم کرد. چشمش به توپ افتاد و گفت: «این صدای بچه‌ی من بود. تو می‌دانی کجاست؟»

توپ باز هم چیزی نگفت؛ ولی باد کوچولو این بار بلندتر از دفعه‌ی قبل گفت: «بابا من توی شکم توپ هستم.»

باد سیاه تا این را شنید از ته دل نعره‌ای کشید. توپ از ترس جیغ زد. باد کوچولو از دل توپ بیرون پرید. باد سیاه فریاد زد: «ای بچه دزد! می‌دانم با تو چه کار کنم.»

توپ کوچولو زبانش بند آمده بود. باد سیاه، فوت محکمی کرد. توپ با فوت باد از جا کنده شد. در هوا چرخید. بالا رفت و رفت و افتاد زمین.

باد سیاه خواست برود. برگشت توپ را که دید، دلش برایش سوخت. کمی توی توپ، فوت کرد. توپ باد شد، تُپُل شد بعد باد سیاه گذاشت و رفت. بچه‌ها برگشتند. توپ را برداشتند و با آن مشغول بازی شدند.

مادر بزرگم

شعر

مریم اسلامی

مادر بزرگم
سِنش زیاد است
باریک و لاغر
مثل مداد است

○
می گیرم آرام
بازوی او را
می آورم زود
داروی او را

○
چون درد دارد
زانوی پایش
من دوست دارم
باشم عصایش

○ تصویرگر: سحر حفگو



آزمایش‌های کوچک

عبدالهادی عمرانی

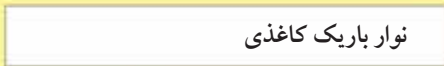
کِش نازک



چوب بستنی



نوار باریک کاغذی



چوب کبریت



چه فرقی در صدا ایجاد شد؟
 * در انگشتانت چه احساسی ایجاد می‌شود؟

 * جای چوب کبریت‌ها را تغییر بده و دوباره امتحان کن!

 * فاصله‌ی بین چوب بستنی‌ها را بیشتر کن. صدا چگونه می‌شود؟

 * برای راحتی می‌توانی با دو عدد کِش نازک، دو طرف سوت را محکم کنی.

با دو عدد چوب بستنی و یک نوار باریک کاغذی می‌توان سوت ساخت. برای اینکه هوا از بین چوب‌ها حرکت کند، دو تکه چوب کبریت بین آن‌ها قرار بده! دو طرف سوت را بگیر و با فوت کردن بین آن‌ها سوت بزن!

* با مکیدن هوا جهت حرکت هوا را برعکس کن! آیا صدا تغییر کرد؟
 * نوار کاغذی را با یک نوار مقوایی عوض کن.

مورچه ریزه

داستانهای

بهاره نیکخواه آزاد

داستان





هوا سرد شده بود. پاییز آمده بود.

مامان ریزه آخرین دکمه‌ی ژاکت مورچه ریزه را دوخت و گفت: «مبارکت باشد! از فردا ژاکت را بپوش تا مریض نشوی.»

مورچه ریزه به ژاکت نگاه کرد و قند توی دلش آب شد. مامان ریزه تمام تابستان آن را با خرده نخ‌های خیاطی خانم بزرگ بافته بود.

صبح، مورچه ریزه ژاکتش را پوشید. کیفش را روی کولش انداخت و راه افتاد. از کنار فرش قرمز راهرو گذشت، از سوراخ دیوار رد شد و به پیاده‌رو رسید. توی پیاده‌رو باد می‌وزید. مورچه ریزه یقه‌ی ژاکتش را بالا برد و تندتر راه رفت.

توی کلاس گرم بود. مدرسه زیر یک مغازه‌ی نانوایی بود و کلاس مورچه ریزه این‌ها، درست پایین تنور نانوايي.

آقا معلم جمع و تفریق‌ها را روی تخته سیاه نوشت و بچه مورچه‌ها در دفترهایشان.

مورچه ریزه یواش یواش گرم شد. دکمه‌ی ژاکتش را باز کرد تا خنک شود.

زنگ مدرسه که خورد، مثل هر روز بچه مورچه‌ها هول شدند. یکی مدادش افتاد. یکی دفتر بغل دستی‌اش را اشتباهی برداشت. مورچه ریزه هم هول‌هولکی دکمه‌هایش را بست و راه افتاد.

مامان ریزه سفره را انداخته بود و منتظر بود تا مورچه ریزه برسد و دور هم ناهار بخورند. مورچه ریزه کیفش را کناری گذاشت. همین‌طور که دکمه‌هایش را باز می‌کرد، آن‌ها را می‌شمرد: «یک، دو، سه، چهار،...»

یک دکمه کم بود!

مورچه ریزه گفت: «مگر می‌شود؟! صبح که پنج تا دکمه بود!»

و دوباره دکمه‌ها را بست و شمرد: «یک، دو، سه، چهار،...»

باز هم یکی کم بود.

مورچه ریزه غصه‌اش گرفت. با خودش گفت: «حتماً توی راه افتاده!» و رفت به طرف در لانه.

مامان ریزه گفت: «کجا می‌روی؟ غذا سرد می‌شود!» مورچه ریزه گفت: «یکی از دکمه‌های ژاکتم کم شده. می‌روم شاید توی راه مدرسه پیدایش کنم.»

مامان ریزه نگاهی به ژاکت انداخت و خندید.

مورچه ریزه تعجب کرد؛ ولی خودش هم خندید.

مامان ریزه جلو آمد، دکمه‌ها را باز کرد و دوباره بست.

مورچه ریزه شمرد: «یک، دو، سه، چهار، پنج!»

دکمه‌ها، همه سر جایشان بودند. فقط مورچه ریزه آن‌ها را جابه‌جا بسته بود!



این جا میمند است

- به این عکس‌ها خوب نگاه کن. درون این غارها اتاق‌هایی است که در دارند.
- این درها قفل هم دارند. درون اتاق‌ها فرش است، اجاق و وسایل خانه است.
- این خانه‌ها برق هم دارند. می‌بینی درون آن‌ها آدم زندگی می‌کند.
- این جا مردم مسجد هم دارند.
- حتی بچه‌ها الاکلنگ دارند.
- این غارها در میمند کرمان قرار دارند. در این غارها از سه هزار سال قبل تا حالا، زندگی می‌کنند. حالا هم بیشتر مامان‌بزرگ - بابابزرگ‌ها در این خانه‌ها هستند و نوه‌هایشان پیش آن‌ها می‌آیند.
- فکر می‌کردی هنوز هم کسی در غار زندگی کند؟





لطیفه

لطفاً آخم نکنید

شهرام شفيعی



دوقلوها

منیژه خانم دوتا پسر دوقلو به دنیا آورده بود.
یک روز دوستان منیژه خانم آمدند تا بچه‌های کوچولو و نازنازی
را ببینند. منیژه خانم یکی از بچه‌ها را آورد.
- منیژه جان! پس آن یکی کجاست؟
- باور کنید آن یکی هم عین همین است. همین را
ببینید بس است!



پیاز

آقایژن داشت چلوکباب می خورد. پیش خدمت برایش
پانزده تا پیاز آورد.
آقایژن: «چه خبره آقا؟... من یک دانه پیاز بیشتر
نمی خورم.»
پیش خدمت: «اما شما پانزده بار داد زدید و
گفتید پیاز می خواهم!»



ساندویچ

اولی نشسته بود روی نیمکت و داشت ساندویچ می خورد. دومی ایستاد و پرسید: «آقا، ساندویچ
شما خیارشور دارد؟... به آن سُس زده‌اید؟... چند گاز از آن خورده‌اید؟... گرم است یا سرد؟...
آن را چند خریده‌اید؟... چرا ساندویچ را بدون نوشابه می خورید؟... چرا کاهویش این قدر زیاد
است؟!...»
اولی لقمه را قورت داد و گفت: «دانستن این چیزها، به چه درد شما می خورد؟»
دومی گفت: «به شما چه ربطی دارد؟... آقا!»



نقاشی و قورمه سبزی

آقاتیمور و خانواده، رفته بودند خانه‌ی آقا اسفندیار. شام، قورمه سبزی خیلی خیلی بدمزه‌ای خوردند؛ با لوبیاهای نپخته، گوشت خام و سبزی پاک نشده!

بعد از شام، دختر چهارساله‌ی آقا اسفندیار، نقاشی‌اش را آورد و به آقاتیمور نشان داد.
آقاتیمور گفت: «چه دختر خوبی! هم نقاشی می‌کشد، هم قورمه سبزی می‌پزد!»



کمک

سحر کوچولو: «خانم اجازه! دست راست مامانم شکسته.»
خانم معلم: «حالا که دست راست مامانت شکسته، تو باید بیشتر از قبل به مامان کمک کنی.»
سحر: «مامان کمک لازم ندارد. چون تکلیف‌های مرا با دست چپ می‌نویسد!»



فیل

پیمان: «تو می‌توانی یک فیل را توی کوله‌پشتی مدرسه‌ات قایم کنی؟!»
دوست پیمان: «نه... نمی‌توانم... می‌ترسم خرطومش لای زیپ کیفم گیر کند!»

تصویرگر: لاله ضیایی

○ در این صفحه با داستان‌هایی آشنا می‌شوی که هم در ایران هم در کشورهای دیگر نوشته شده‌اند. پس اول نمونه‌ی ایرانی آن را بخوان! بعد ببین می‌توانی خودت یک داستان جدید برای موضوع «روبه‌ زیرک، پرنده‌ی دانا، بنویسی!»

○ باز نویسی: محمد رضا شمس

روبه‌ زیرک، پرنده‌ی دانا

افسانه‌ی ایرانی

برگردم باید یکی از جوجه‌هایت را به من بدهی.» روبه رفت. کلاغ روی شاخه نشست و زد زیر گریه. پرنده‌ی افسانه‌ای از آن‌جا می‌گذشت. چشمش به کلاغ افتاد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

کلاغ ماجرا را برای او تعریف کرد. پرنده‌ی افسانه‌ای گفت: «تو چرا این قدر نادانی؟! روبه تبر ندارد. او با دمش به درخت ضربه زده. مطمئن باش نمی‌تواند به تو و جوجه‌هایت صدمه‌ای بزند. خودم حقش را کف دستش می‌گذارم.»

روبه که داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد، پرنده را دید و با خودش گفت: «پرنده‌ی افسانه‌ای! فکر می‌کنی خیلی باهوشی؟! خدمت می‌رسم.» بعد هم از آن‌جا دور شد.

یک روز روبه در جنگل خوابیده بود. پرنده‌ی افسانه‌ای بالای سر او پرواز کرد. روبه گفت: «خوش‌حالم که تو را می‌بینم. در سر من چند کک وول می‌خورند، آن‌ها را می‌گیری و مرا از دستشان نجات می‌دهی؟»

پرنده‌ی افسانه‌ای نمی‌خواست به روبه نزدیک شود. روبه گفت: «چرا از من می‌ترسی؟! تو خیلی چابکی. روی سر من بنشین و کک‌ها را بگیر!»

پرنده‌ی افسانه‌ای که می‌دانست روبه حيله گراست، پشت سر روبه نشست و شروع کرد به گرفتن کک‌ها.

روبه که می‌دید به این ترتیب نمی‌تواند پرنده را بگیرد، روی زمین نشست و دست‌هایش را از هم باز کرد. سرش را پایین آورد و به نوک بینی‌اش اشاره کرد و گفت: «بیا این‌جا! کک این‌جا را بگیر!»

پرنده، روی بینی روبه نشست؛ اما وقتی روبه دست خود را بلند کرد تا او را بگیرد، سریع پرواز کرد. چند پَر پرنده روی سینه‌ی روبه جا ماند و لکه‌ی سفیدی روی سینه‌ی او به‌جا گذاشت. از آن‌روز به بعد تمام روبه‌ها موهای سفیدی روی سینه‌ی خود دارند.

کلاغی روی شاخه‌ی درختی کنار لانه‌ی خود نشسته بود. تکه گوشتی به دهان داشت. روباهی از آن‌جا می‌گذشت. کنار درخت نشست و گفت: «تو چه قدر زیبایی! چه پره‌ای براق و سیاهی داری! حتماً صدایت هم قشنگ است. برایم آواز می‌خوانی؟»

حرف‌های روبه، کلاغ را خوش حال کرد. کلاغ دهان باز کرد تا آواز بخواند؛ اما تکه گوشت از دهانش افتاد. روبه پرید و گوشت را قاپید و خورد. روبه با خودش گفت: «عجب کلاغ نادانی!» بعد به کلاغ گفت: «خب کلاغ عزیز! حالا باید یکی از جوجه‌هایت را هم به من بدهی تا بخورم!» کلاغ گفت: «نه این کار را نمی‌کنم. تو هم که نمی‌توانی از درخت بالا بپایی.»

روبه فریاد کشید: «چرا باید از درخت بالا بپایم؟ با تبر درخت را قطع می‌کنم. نگاه کن این هم تبرم!» و با دمش به درخت کوبید و گفت: «حالا می‌روم. وقتی



از این جا، از آن جا

روباه و لک لک

افسانه‌ی روسی

قارقاری سر رسید، روباه را دید. چند دفعه‌ای از پهلویش رد شد. دید خیر، اصلاً تکان نمی‌خورد بعد آمد پایین و با نوکش دور روباه خط کشید و گفت: «بهتر است تا فردا صبر کنم، اگر راست راستی مرده باشد، از این خط بیرون نمی‌رود!»

روباه که نمرده بود، بعد از رفتن قارقاری به جنگل برگشت و صبح زود آمد. طوری خودش را وسط خط جا داد که انگار از آن جا تکان نخورده است.

قارقاری آمد، دید، روباه حرکت نکرده. با خودش گفت: «پس حتماً مرده، حالا می‌خورمش!»

بعد دمش را نوک زد، دید مثل سنگ سفت است، رفت روی سینه‌اش. روباه پرید و بالش را به دندان گرفت و گفت: «ای زیرک! تو به لک لک راه و چاه یاد

می‌دهی؟ حالا من هم حسابت را می‌رسم!» و کشان کشان او را پشت یک بوته برد.

قارقاری که دید بی‌احتیاطی کرده، فکر کرد و گفت: «ای بابا! روباه جان! می‌دانم که مرا می‌خوری. حرفی هم ندارم؛ اما چون می‌دانی که من پدر و مادر نداشته‌ام. از تو خواهش می‌کنم که اول یک شعر برایم بخوان، بعد مرا بخور!»

روباه قبول کرد. اما تا دهانش را باز کرد، قارقاری پر زد و رفت.

روباهی پیر شده بود. خیلی هم گرسنه بود. توی جنگل این طرف و آن طرف را می‌گشت. ناگهان صدای جیر جیری شنید. سرش را بلند کرد و دید یک لک لک روی درخت چنار لانه کرده و با بچه‌هایش سروصدا راه انداخته. دوید و استخوان خشکی پیدا کرد. آن را آورد و کشید پای درخت. حسابی صدای خش خش راه انداخت.

لک لک نگاه کرد دید روباه است.

گفت: «چه کار می‌کنی روباه؟»

روباه گفت: «این درخت مال من است، می‌خواهم آن را ببندازم.»

لک لک شروع کرد به التماس کردن: «رحم کن! بچه دارم. می‌بینی که نمی‌توانم جای دیگری بروم.»

روباه گفت: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. یا یکی از جوجه‌هایت را ببنداز پایین بخورم! یا درخت را می‌بندازم.» آن گفت و این گفت، آخر سر لک لک که دید چاره‌ای ندارد به روباه گفت: «الآن جوجه‌هایم خوابند، برو وقتی بیدار شدند برگرد!»

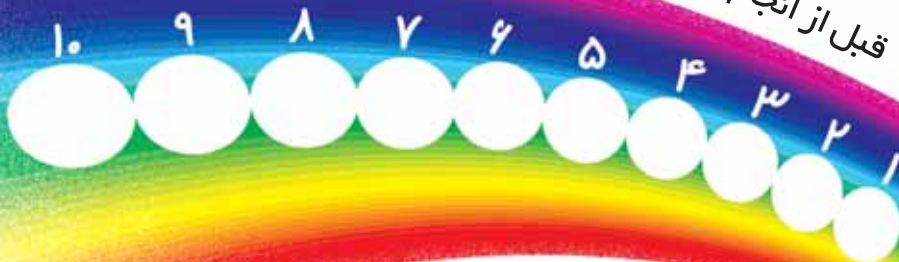
روباه قبول کرد. چند ساعت گذشت. قارقاری که کلاغ باهوشی بود، لک لک را دید. به لک لک گفت: «چرا غصه می‌خوری؟ این دفعه که آمد، بگو هرچی از دستت می‌آید کوتاهی نکن!»

چند ساعت بعد، باز سروکله‌ی روباه پیدا شد. آمد نشست پای چنار و همان حرف‌ها را گفت. لک لک جوابش را نداد. روباه ناراحت شد و گفت: «نشنیدی؟ با توام! درخت را ببندازم؟»

لک لک گفت: «انداختی هم انداختی!»

روباه رفت توی فکر؛ فهمید که کار، کار قارقاری است. رفت و پای درختی که قارقاری رویش لانه داشت، دراز کشید و خودش را به مردن زد.

قبل از انجام این سرگرمی، داستان «رنگین کمان می آید» را بخوان.



سرگرمی

شیوا حریری

حرف رنگین کمان

به به! رنگین کمان آمده. نگاه کن! انگار رنگین کمان می خواهد چیزی به تو بگوید؟ باید به سؤال های زیر جواب بدهی. بعد حرف اول هر جواب را در شماره های بالا بگذاری، تا بفهمی رنگین کمان چه می گوید.

۱. وقتی نباشد خانه تاریک است. (۴ حرف - خانه ی شماره ی ۲)
۲. مخالف گرما (۴ حرف - خانه ی شماره ی ۷)
۳. میوه ی مورد علاقه ی میمون ها (۳ حرف - خانه ی شماره ی ۴)
۴. فصل گرما (۷ حرف - خانه ی شماره ی ۸)
۵. روز قبل از امروز (۵ حرف - خانه ی شماره ی ۵)
۶. رنگ شب (۴ حرف - خانه ی شماره ی ۱)
۷. نام گلی است (۴ حرف - خانه ی شماره ی ۱۰)
۸. نام شهری در جنوب ایران (۶ حرف - خانه ی شماره ی ۳)
۹. مدرسه ها برای آن ها نامه می نویسند! (۶ حرف - خانه ی شماره ی ۶)
۱۰. بدون آب می میرد (۴ حرف - خانه ی شماره ی ۹)

می دانی که ما همیشه آماده ی شنیدن حرف های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین، می توانی هر وقت که خواستی، با شماره ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.

هر وقت خواستی پیام بگذار

از کدام راه؟

حلزون، گاو، گربه و خرگوش
از کدام راه باید بروند تا به
بالای تپه برسند؟



چه قدر گل!

روی تپه پر از گل است. این گل ها دوتا دوتا شبیه هم هستند.
می توانی پیدایشان کنی؟



چگونه به زمین کمک کنیم؟

چه جالب!

همه‌ی ما می‌توانیم کارهایی انجام دهیم تا به سیاره‌ی زمین کمک کنیم. برای کمک به زمین، بازیافت را یاد بگیرید.



چطور می‌توانیم کمک کنیم؟

● قوطی‌ها و بطری‌ها و کاغذهای استفاده شده را بازیافت کنیم. شیشه، کاغذ، فلز و پلاستیک موادی هستند که از آن‌ها می‌توان چیزهای جدیدی ساخت. پس آن‌ها را جدا جدا در کیسه بگذاریم.

● برای مسیرهای کوتاه از دوچرخه استفاده کنیم یا پیاده برویم. در مسیرهای طولانی از اتوبوس یا قطار استفاده کنیم تا کمتر هوا را آلوده کنیم.

● برای پرندگان در پارک‌ها غذا بگذاریم. همچنین گیاهان و بوته‌هایی را پرورش دهیم تا پرندگان و موجودات دیگر سرپناه داشته باشند.

● این علامت  بر روی قوطی‌ها و بطری‌ها و جعبه‌های قابل بازیافت دیده می‌شود و نشان می‌دهد که این اشیاء را می‌توانیم بازیافت کنیم.



* با استفاده از دانشنامه‌ی کودکان
● تصویرگر: سام سلماسی